هو

۱۲۱

سوانح

جامع العلوم و المعارف و مجمع الکرامات و المکاشف العالم العالی حضرت

شیخ احمد غزالی طوسی طاب ثراه

به کوشش: دکتر علیمحمّد صابری

شرح حال مختصر

جامعُ العُلوم و المَعارف و مَجمَعُ الکَرامات و المَکاشِف، العالِمُ العالی، حضرت شیخ احمد غزالی. کنیهٔ وی ابوالفتوح و نام شریفش احمد و فرزند محمدبن احمد الطوسی الغزالی (غزّال قریه‌ای از قراء طوس است). وی برادر کوچک حجّة الاسلام ابی حامد محمّد غزالی مشهور است. جنابش از فقهاء بزرگ و در ابتدای جوانی به نیابت برادرش ابی حامد در مدرسهٔ نظامیه بغداد درس می‌گفت: تا وی را با شیخ ابوبکر نسّاج اتفاق ملاقات افتاد. دل سپردهٔ وی شد و بر دست او توبه و تلقین یافته و تحت تربیت وی به‌کمال رسید تا به خلیفة الخلفائی و جانشینی مرشد خویش نائل آمد. جنابش را تألیفات و تحقیقات معتبره و رسائل بی‌نظیری است، من جمله: رسالهٔ سوانح و لُباب الاِحیاء و الذّخیره فی علم البصیرة و غیره.

وی در علوم ظاهری وکمالات باطنی و جمال صوری و سلاست بیان در عصر خود منفرد بود. پس از جناب شیخ ابوبکر نسّاج مدت سی سال اریکه ارشاد به وجود او مزین بوده است و بزرگانی چون شیخ ابوالفضل بغدادی و عین القضاة همدانی و شیخ ابونجیب الدّین سهروردی و شیخ احمد بلخی و شمس الائمه رضی تربیت فرموده و اجازه ارشاد به آنان داده است. جنابش چنانکه گذشت سی سال در مسند ارشاد متمکّن بود و در سنه پانصد و هفده خرقه تهی فرمود و امر ارشاد و هدایت خلق را به خلیفة الخلفاء و جانشین خود شیخ ابوالفضل بغدادی واگذار نموده است. مدفن حضرتش در قزوین و زیارتگاه اهل دل می‌باشد.

معاصرین وی از عرفا و مشایخ

۱ - شیخ مجدودبن آدم مشهور به حکیم سنائی؛
۲ - ابوالقاسم هبة الله بن عبدالوارث الشیرازی؛
۳ - احمد بن علی معروف به ابن زهرالصوفی؛
٤ - شیخ احمد جامی.

از علماء و فقهاء

۱ - ابوحامد محمّد حجّة الاسلام برادر وی؛
۲ - جارالله زمخشری؛
۳ - جمال الدین ابواسحق الشیرازی؛
٤ - حسین بن نصربن محمدبن حسین بن قاسم بن خمیس مشهور به ابن خمیس.

از خلفاء

۱- المستظهر بالله
۲- المسترشد بالله عباسی
۳- المستعلی بالله
٤- الآمر باحکام الله فاطمی اسمعیلی.

از سلاطین و امراء

۱ - رکن الدین برکیارق بن ملکشاه؛
۲ - ابوشجاع محمدبن ملکشاه سلجوقی؛

۳ - مسعودبن ابراهیم غزنوی؛
٤ - ارسلان شاه بن مسعود غزنوی.

شمّه‌ای از فرمایشات وی

در یکی از فصول رسالهٔ سوانح می‌فرمایدکه معشوق در همه حال معشوق است پس استغناء صفت اوست، و عاشق در هر حال عاشق است و افتقار صفت اوست و عاشق را همیشه معشوق دریابد پس افتقار همیشه صفت اوست، و معشوق را هیچ چیز در نمی‌یابدکه خود را دارد و لاجرم صفت او استغناء باشد. و نیز در سوانح فرماید: عاشق را در ابتدا بانگ و خروش و زاری‌ها باشدکه سوزِ عشق ولایت تام نگرفته است، چون کار به کمال رسید ولایت بگیرد، حدیث زاری در باقی شودکه آلودگی به پالودگی بدل یافته. و نیزگفته است که اگر چه عاشق دوست او را دوست گیرد و دشمن او را دشمن، چون کار به کمال رسید عکس شود از غیرت، دوست او را دشمن گیرد و دشمن او را دوست، بر نامش او را غیرت بود فضلاً منه.

شطری ازکرامات وی

روزی یکی از وی حال برادرش حجة الاسلام را پرسید: فرمود: وی در خون است. سائل در طلب حجة الاسلام بیرون آمده، وی را در مسجد یافت. ازگفته شیخ احمد در تعجب ماند. قضیه را با حجة الاسلام در میان نهادکه برادرت سراغ شما را در خون داد. حجة الاسلام گفت: شیخ درست گفته که من در مسئله‌ای از مسائل استحاضه فکر می‌کردم و همه وجود من مستغرق خون بود، برادرم به نور ولایت آن را مشاهده نموده است. و هم گویند برادرش حجّة الاسلام غزالی وقتی به طریق عتاب به آن جناب گفت: اصناف عباد از اقصی بلاد برای درک نمازی در خلف دعاگو به این دیار می‌آیند و آن را ذخیره اخروی می‌شمارند، چون است که تو با وجود سِمت برادری و قرب جوار، نمازی در پشت سر من نمی‌گزاری، این رفتار از اهل سلوک بعید است. شیخ گفت: اگر شما به امامت جماعت که قیام می‌نمائید در اقامهٔ صلوة بذل جهد کنید، من هرگز روی از متابعت و اقتدا نپیچم. آنگاه در خدمت حجة الاسلام به مسجد رفت تا هنگام نماز رسید و حجة الاسلام به امامت جماعت مشغول شد. شیخ نیز اقتدا به وی نمود ولی در بین نماز مسجد را ترک گفته بیرون آمده و با اصحاب خود نماز را اعاده کرد. چون حجة الاسلام از نماز فارغ و از مسجد خارج شد، شیخ را ملاقات کرده عتاب آغازیدکه چرا نماز را شکستی و از مسجد خارج شدی؟ شیخ گفت: ما به مقتضای شرط خود عمل کردیم، تا حضرت حجة الاسلام در نماز بودند شرایط اقتدا به جای آوردیم وقتی که رفتند اَستر خود را آب دهند ما بی‌امام ماندیم و نتوانستیم نماز تمام کنیم! حجة الاسلام را وقت خوشی دست داد و گفت: سبحان الله، خداوند را بندگانی باشدکه جواسیس قلوبند، برادرم راست می‌گویدکه در اثنای نماز به خاطرم گذشت که امروز آیا استرم را آب داده‌اند. گویند پس از آن حجة الاسلام را رغبت سلوک پیدا شد.

نقل ازکتاب رهبران طریقت و عرفان
نگارش حاج میرزا محمّدباقر سلطانی گنابادی،
انتشارات حقیقت؛ تهران، چاپ پنجم، ۱۳۸۳.

بسم الله الرّحمن الرّحیم

الحمدلله رب العالمین و الصلوة علی سیدنا محمّد و آله اجمعین.

این حروف مشتمل است بر فصولی چندکه به معانی عشق تعلق دارد. اگر چه حدیث عشق در حروف و درکلمه نگنجد، زیرا که آن معانی ابکار[1] است که دست حیطه حروف بر دامن خدر[2] آن ابکار نرسد.و اگر چه ما را کار آن است که ابکار معانی را به ذکور حروف دهیم در خلوات الکلام، ولیکن عبارات در این حدیث اشارت است به معانی متفاوت پس نکره و آن نکره در حق کسی که ذوقش نبود. و از این دو حدیث اصل شکافد: یکی اشارت عبارت و دیگری عبارت اشارت. و بدل حروف حدودالسیف بود، اما جز به بصیرت باطن نتوان دید، و اگر در جملهٔ این فصول چیزی رودکه مفهوم نگردد از این معانی بود. و الله اعلم بالصواب.

دوستی عزیزکه به نزدیك من به جای عزیزترین برادران است و مرا با او اُنس تمام بود، معروف به صاین الدین از من خواست که آنچه تو را فرا خاطر آید در حال در معنی عشق فصلی چند اثبات کنم تا به هر وقتی «مرا با او» انسی بود، و چون دست طلبم به دامن وصل نرسد بدان فصول تعلل کنم و به اثبات معانی آن ابیات تمسکی می‌سازم. اجابت کردم او را و چند فصلی اثبات کردم قضای حقِّ او را، چنانکه تعلق به هیچ جانب ندارد در حقایق عشق و احوال و اعراض

---

۱ ـ باکره، دختران دوشیزه

۲ ـ باکسر و رای مهمله: پرده برای دختران درگوشه خانه (فرهنگ آنندراج).

عشق به شرط آنکه در او هیچ حواله نبود نه به خالق و نه به مخلوق، تا او چون در ماند بدین فصول مراجعت کند، هر چندکه گفته‌اند:

شعر

ولو داواك کل طبیب انس

بغیرکلام لیلی ما شفاکا۳

ولیکن:

اذا ما ظمئت الی ریقها

جعلت المدامة منه بدیلا ٤

واین المدامة من ریقها

ولکن اعلل قلبا علیلا ٥

قال الله تعالی: **یحبهم و یحبونه**

۱ فصل

بیت

با عشق روان شد از عدم مرکب ما

روشن زشراب وصل دایم شب ما

زان می که حرام نیست در مذهب ما

تا روز عدم خشك نیابی لب ما

۳- دیوان المعانی از ابی هلال عسگری ج ۱ ص ۲۷۱ چاپ مصر (۱۳۵۲ هجری) اگر تمام طبیبان انسانها تو را به غیر ازکلام لیلی مداواکنند تو را شفا نمی‌دهد.

٤ ـ اگر تشنه‌گردم بر آب دهانش   بدل‌گیرم از بادهٔ ناب آن را

٥ ـکجا بادهٔ نان و آب دهانش   و لکن تسلی دهم این ناتوان را

آتانی هواها قبل ان اعرف الهوی

فصادف قلباً فارغاً فتمکنا [6]

بیت

عشق از عدم از بهر من آمد به وجود

من بودم عشق را ز عالم مقصود

از تو نبرم تا نبرد بوی ز عود

روز و شب و سال و مه‌علیرغم حسود

چون روح از عدم به وجود آمد.بر سر حد وجود، عشق منتظرمرکب روح بود. در بدو وجود ندانم تا چه مزاج افتاد. اگر ذات روح آمد صفت ذات عشق آمد، خانه خالی یافت جای بگرفت. و تفاوت در قبلهٔ عشق عارضی است، اما حقیقت او از جهات منزه است که او را روی در جهتی نمی باید داشت تا عشق بود.اما ندانم تا دست کسب وقت آب به کدام زمین برد.«آن نفس که رکابداری بر مرکب سلطان نشیند نه مرکب او بود، اما زیان ندارد».کلامنا اشارة. گاه خزفی یا خرزی به دست شاگرد نوآموز دهند تا استاد شود، گاه به تعبیه دُرّی ثمین و لؤلؤیی لالا به دست ناشناس او دهندکه زَهره ندارد دست معرفت استاد که آن را ببرماسد[7] تا به سفتن چه رسد. چون بوقلمون وقت عجایب نیرنگ بر صحیفهٔ انفاس زند «می پیدا نبود که روش بر آب است لابل بر هوا که انفاس هوا است».

---

۶ ـ قبل از آنکه عشق را بشناسم عشق او مرا رسید پس با قلبی خالی برخورد و در آن متمکّن شد..

۷- برماسیدن: سودن دست بر چیزی برای شناختن (فرهنگ آنندراج). لمس کند، دست بمالد.

۲ فصل

چون خانه خالی یابد و آینه صافی باشد صورت پیدا و ثابت گردد در هوای صفای روح. کمالش آن بود که اگر دیدهٔ اشراق روح خواهدکه خود را بیند، پیکر معشوق یا نامش یا صفتش بیند. و این به وقت نگرد. وقت باشدکه حجاب نظر او آید به خود و دیدهٔ اشراق او را فروگیرد، تا به جای خود او بود و به جای خود او را بیند، اینجا بودکه گوید:

بیت

از بس که دو دیده در خیالت دارم

در هرکه نظرکنم تویی پندارم

زیراکه راهش به خود برعشق است، تا برعشق گذر نکندکه کلی او را «فراگرفته است» به خود نتواند رسید، و جلالت عشق، دیده راگذر ندهد، زیراکه مرد در عشق غیرت اغیار بود نه غیرت خود و او خود دور نتواند شد. چنانکه گفت:

بیت

خیال ترك من هر شب صفات ذات من گردد

هم از اوصاف من بر من هزاران دیده بان گردد

شعر

انا من اهوی ومن اهوی انا

نحن روحان حللنا بدنا [8]

نحن مذکنا علی تعمد الهوی

یضرب الامثال فی الناس لنا[9]

---

۸ ـ من آنکسم که او مرا قصدکرده وکسی که مرا خواسته من هستم ما دو روحیم که به یك بدن حلول کرده ایم.

ایها السائل عن قصتنا
لو تراه لم تفرّق بیننا [10]
فاذا ابصر تنی ابصرته
واذا ابصر ته ابصرتنا [11]
نحن فی الآجان سیال اذا
ذهبت مهجته مت انا [12]

اشارت هم بدین معنی بود، ولیکن دور افتاد. در دوم مصراع کهنحن روحان حللنا بدنا اینجا قدم از یکی در دویی نهاده است. اول مصراع قریب تر است که: انا من اهوی و من اهوی انا. اینجا بود که این معنی درست آیدکه شاعر گفت:

بیت

گفتم صنما مگرکه جانان منی
چون نیك نگه کردم خود جان منی
مرتدگردم گر تو ز من برگردی
ای جان وجهان توکفرو ایمان منی

اینجا که گفته است: «مرتدگردم گر تو زمن برگردی» مگر می‌بایست گفتن: «بی جان گردم گر تو ز من برگردی» ولیکن چون گفتار شاعران است و در نظم و قافیه مانند. گفتار عاشقان دیگر است وگفتار شاعران دیگر. حدّ ایشان بیش از نظم و قافیه نیست «و حدّ عاشق جان دادن».

۹ ـ ما از زمانی که بر پیمان عشق بودیم   مردمان در بارهٔ ما مثل می زدند.
۱۰ـ ای پرسنده از سرگذشت ما   هرگاه او را دیدی میان ما فرق مگذار
۱۱ ـ پس زمانی که مرا دیدی او را دیده ای   و زمانی که او را دیدی ما را دیده ای
۱۲ـ ما در پایان عمر مثل هم هستیم   هرگاه جان او برود من مرده ام

۳ فصل

گاه روح عشق را چون زمین بود تا شجرة العشق از او بروید، گاه چون ذات بود صفت را تا بدو قایم شود، گاه چون انباز بود در خانه تا در قیام او نیز نوبت نگاه دارد، گاه او ذات بود وروح صفت تا قیام روح بدو بود، اما این را کس فهم نکندکه این از عالم اثبات دوم است که بعدالمحو بود و اهل اثبات قبل المحو را کژ نماید.

چون آب وگل مرا مصوّرکردند
جانم عرض و عشق تو جوهرکردند
تقدیر و قضا قلم چو تر می کردند
حسن تو و عشق من برابرکردند

گاه عشق آسمان بود و روح زمین، تا وقت چه اقتضا کندکه چه بارد. گاه عشق تخم بود و روح زمین، تا خود چه روید. گاه گوهرکانی بود و روح کان، تا خود چه گوهر است و چه کان بود. گاه چون آفتاب بود در آسمان روح تا خود چون تابد، گاه شهاب بود در هوای روح تا خود چه سوزد، گاه زین بود بر مرکب روح تا که بر نشیند، گاه لگام بود بر سرکشی روح تا خود به کدام جانب گراید، گاه سلاسل قهرکرشمهٔ معشوق بود در بند روح، گاه زهر ناب بود در قهر وقت روح، تا خودکه راگزد وکه را هلاك کند، چنانکه گفته است:

بیت

گفتم که ز من نهان مکن چهرهٔ خویش
تا بردارم ز حسن تو بهرهٔ خویش

گفتا که بترس بر دل و زهرهٔ خویش

کاین فتنهٔ عشق برکشد دهرهٔ[۱۳] خویش

این همه نمایش وقت بود در تابش علم که حدّ او ساحل است و او را به لجهٔ کار او راه نیست، اما جلالت عشق از حد وصف و بیان و ادراك علم دور است،چنانکه گفته است:

بیت

عشق پوشیده است و هرگزکس ندیدستش عیان

لاف های بیهده تا کی زنند این عاشقان

هرکسی از پندار خود در عشق لافی می‌زند

عشق ازپندار خالی وز چنین و از چنان

هستی ذرّه در هوا محسوس است و نایافتش معلوم، اما هر دو به تابش آفتاب گرو است. چنانکه گفت:

بیت

خورشید تویی و ذرّه ماییم

بی روی تو روی کی نماییم

تا کی ز نقاب چهره یك دم

ازکوه برآی تا بر آییم

که نه همه دست نادادن از بزرگی و تعالی است، از لطافت هم بود و از فرط القرب هم بود. نهایت علم به ساحل عشق است، اگر بر ساحل بود از او حدیثی نصیب وی بود، و اگر قدم بیش نهد غرق شود، آنگه که یابد وکه خبر دهد و غرقه شده راکجا علم بود؟

بیت

حسن تو فزون است ز بینایی من

راز تو برون است ز دانایی من

در عشق تو اَنبُهست تنهایی من

در وصف تو عجز است توانایی من

لابل علم پروانهٔ عشق است، علمش بیرون کار است. اندر او اول علم سوزد آنگاه از او، خبرکی بیرون آرد؟

۴ فصل فی الملامه

کمالش ملامت است و ملامت سه روی دارد: یك روی در خلق و یك روی در عاشق و یك روی در معشوق. آن روی که در خلق دارد صمصام[۱۴] غیرت معشوق است تا به اغیار باز ننگرد، و آن روی که در عاشق دارد صمصام غیرت وقت است تا به خود باز ننگرد، و آن روی که در معشوق دارد صمصام غیرت عشق است تا قوت هم از عشق خورد و بستهٔ طمع نگردد، و از بیرونش « هیچ چیز در نباید جست ».

بیت

چون از تو بجز عشق نجویم ز جهان

هجران و وصال تو مرا شد یکسان

۱۳- بر وزن بهره، حربه ای است دسته دار.دسته اش از آهن و سرش مانند داس باشد و در غایت تیزی بود و بیشتر مردم گیلان دارند و بدان درخت اندازند و بعضی گویند، دهره شمشیری است کوچك و دو سر و سر آن مانند سر سنان باریك و تیز می باشد (برهان قاطع). حربه داس مانند یا شمشیر دو دم

۱۴ ـ شمشیر تیز و برنده

بی عشق تو بودنم ندارد سامان

خواهی به وصال کوش خواهی هجران

و هر سه صمصام غیرت است در قطع نظر از اغیار، زیرا که کمال حال در آن بود که کار به جایی رسدکه عاشق غیر بود و معشوق هم غیرگردد. و این سلطنت تابش عشق بود، زیرا که قوت کمال عشق از اتحاد بود و در او تفاصیل عاشق و معشوق نبود، آنکه وصال را فرا هم رسیدن داند و از این حال قوت خورد آن نه حقیقت عشق بود.

بیت

بد عهدم و با عشق توأم نیست نفس

گر هرگزگویمت که فریادم رس

خواهی به وصال کوش و خواهی به فراق

من فارغم از هر دو، مرا عشق تو بس

عشق بایدکه هر دو را بخورد. تا حقیقة الوصال در حوصلهٔ «عشق» حاصل شود و امکان هجران برخیزد، و این را کس فهم نکند، چون وصال انفصال بود، انفصال عین وصال بود. پس انفصال از خود عین اتّصال گردد. اینجا قوت و بی قوتی بود و بود نابود و یافت و نایافت و نصیب بی نصیبی یکسان بود. و اینجا همه‌کس راه نبرد، که مبادی او فوق النهایات است.نهایت او در ساحت علم کی گنجد و در صحرای وهم و اندیشه کی درآید؟ هر صحرای دلی گنجای این فکرت ندارد و این حقیقت دُرّی است در صدف مکنون در دریای نیستی و علم را راه تا به ساحل است، فَحَسب اینجا کی رسد؟ اما چون علم غرق شود یقین گمان گردد،از علم و از یقین ظّنی متواری برآورند تا در لباس تلبیس **ظنیت** بود به درگاه تعزز این حدیث گذر یابد.**اولم تؤمن قال بلی ولکن لیطمئن قلبی**[۱۵] اشارت بدین چنین کاری بود، « **انا عند ظن عبدی بی** [۱۶]» همین بود.**فالعبد متصل بالظن والظن متصل بالرب.** آن ظن کی غوّاص این بحر است؟ مگر آن گوهر به دستش افتد یا او به دست آن گوهر افتد. ملامت خلق برای آن بود تا اگر یك سر موی از درون او بیرون مینگرد یا از بیرون تنفسّی دارد یا متعلقی، منقطع شود، چنانکه غنیمت او از درون می‌بود هزیمتش هم از آنجا بود «**اعوذ بك منك**[۱۷]»، شبع و جوعش[۱۸] از آنجا بود «**اشبع یوما و اجوع یوما** [۱۹]» بیرون کاری ندارد.

بیت

این کوی ملامت است و میدان هلاك

وین راه مُقامران بازنده پاك

مردی باید قلندری دامن چاك

تا برگذرد عیاروار و چالاك

به طمع یار از اغیار برگردد و روی درکار آورد و باك ندارد تا درست آید.

بیت

بل[۲۰] تا بدرند پوستینم همه پاك

از بهر تو ای یا ر عیار چالاك

۱۵ ـ آیا ایمان نداری ؟ و لیکن می خواهم قلبم مطمئن شود.

۱۶ ـ من نزدیك ظنّ بنده ام به من

۱۷ ـ از تو به تو پناه می برم

۱۸ ـ سیری وگرسنگی اش

۱۹ ـ یك روز سیر باشم و یك روزگرسنه

۲۰ ـ محفف بهل

در عشق یگا نه باش و از خلق چه باك

معشوق تو را و بر سر عالم خاك

پس یکبار دیگر سلطنت غیرت معشوق بتابد. ملامت با نگ بر سلامت زند. رویش از خود بگرداند. در حقّ خود ملامتی گردد« **ربنا ظلمنا»** **اینجا** روی نماید.

پس یکبار دیگر غیرت عشق بتابد، و رویش از معشوق بگرداند. زیرا که او به امید معشوق از خود برخاسته است داغ بر طمع او نهد.نه خلق و نه خود او و نه معشوق،تجرید کمال بر تفرید عشق تابد.توحید هم خود توحید را بود. در او غیری را گنجایش نبود. که اول هم او بود و قوت او و هم از او بود. عاشق و معشوق او را همه غیر بود. چون بیگا نگان، از این مقام علم خبر ندارد و اشارت علم بدو نرسد، چنانکه عبارتش بدو نرسد. اما اشارت معرفت بدو دلالت کند که معرفت را یك حد و آخر است نه چون علم که حدودش همه عمارت است. اینجا تلاطم امواج بحار عشق بود. بر خود شکند و بر خود گردد.

بیت

ای ماه بر آمدی و تابان گشتی

گرد فلك خویش خرامان گشتی

چون دانستی برابر جان گشتی

نا گاه فرو شدی و پنهان گشتی

اطلعت لی قمرا سودا منازله

حتّی اذا قلت تجلوا ظلمتی غربا[٢١]

---

٢١ ـ برای من ماه طلوع کرد از منازلش تا وقتی که گفته شد تجلّی کرد و ظلمتم غروب کرد

هم او آفتاب بود هم او فلك، هم او آسمان و هم او زمین، هم او عاشق و هم او معشوق و هم او عشق،که اشتقاق عاشق و معشوق ازعشق است، چون عوارض و اشتقاقات بر خا ست، کار باز یگانگی حقیقت خود افتاد.

۵ فصل

ملامت در عاشق و معشوق و خلق. گیرم که همه کس را در آن راه بود. اینجا لفظی بود مشکل، و آن ملامت در عشق است،که چون عشق به کمال رسید روی در غیب نهد و ظاهر علم را وداع کند. او پندارد که رفت و وداع کرد از خود و او خود در درون خانه متمکن نشسته بود. و این از عجایب احوال است. وداع در رفتن بود نه وداع بر رفتن، و این از مشکلات این حدیث است وکمال کمال است. هرکسی را بدینجا راه ندهند، و مگر اشارت بدین معنی بود آنچه گفته‌اند:

بیت

ولیکن هوی چون به غایت رسد

شود دوستی سر به سر دشمنی

۶ فصل

ملامت به تحقیق عشق هم بود که عشق رخت برگیرد و عاشق خجل شود از خود و از خلق و از معشوق در زوال عشق. و متأسف باشد برآن دردی به خلیفتی بماند، آنجا بدل عشق مدتی. آنگاه تا خود به کجا رسد.آن درد نیز رخت برگیردتا کاری تازه شود. و نیز بسیار بود که عشق روی بپوشد از ورق نمایش عشقی و دردی نمودن گیرد که او بوقلمون است. هر زمان به رنگی

دیگر برآید. وگاه گویدکه رفتم و نرفته باشد.

۷ فصل

عشق را اقبالی و ادباری هست، زیادتی و نقصانی وکمالی. و عاشق را در او احوال است. در ابتدا بود که منکر بود، آنگاه تن در دهد، آنگاه ممکن بود که متبرم[۲۲] شود و راه انکار دیگر باره رفتن گیرد. این احوال به اشخاص و اوقات بگردد. گاه بود که عشق در زیادت بود و عاشق بر او منکر، وگاه او در نقصان بود و خداوندش بر نقصان منکر، که عشق را قلعهٔ عاشق دَرِ خویشتنداری میباید گشاد تا رام شود و تن در دهد، و ولایت تمام بسپارد.

بیت

با دل گفتم که را ز با یار مگو
زین بیش حدیث عشق زنهار مگو
دل گفت مرا که هان دگر بار مگوی
تن را به بلا سپار و بسیار مگوی

۸ فصل

خاصیت آدمی آن بس است که محبوبیش پیش از محبّی بود، این اندك منقبتی[۲۳] بود. **یحبهم** چندان نزل[۲٤] افکنده بود آن گدا را پیش از آمدن او، که الی ابد نوش میکند، هنوز باقی بود. جوانمردا، نزلی که در ازل افکنند جز در

۲۲ ـ ملول ـ آزرده، به ستوه آمده
۲۳ ـ بزرگی
۲٤- طعام با برکت (فرهنگ نفیسی).هدیه، روزی

ابدکی استیفاء توان کرد؟ لابل نزلی که قدم در ازل افکند حدثان[۲۵] در ابد چون استیفا تواند کرد؟ **فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین.**[۲٦] جوانمردا، ازل اینجا رسید، ابد به نهایت نتواند رسید. نزل هرگز تمام استیفا نیفتد. اگر به سرّ وقت خویش بینا گردی بدانی که **قاب قوسین** ازل و ابد دل توست و وقت تو.

۹ فصل

سرّ آنکه عشق هرگز تمام روی به کس ننماید آن است که او مرغ ازل است. اینجا که آمده است مسافر ابد آمده است. و روی به دیدهٔ حدثان ننمایدکه نه هر خانه آشیان او را شاید، «چون پیوسته» آشیان از جلالت ازل داشته است. گاهگاه با ازل پرد و در نقاب پردهٔ جلال وتعزز خود شود، و هرگز روی جمال به کمال به دیدهٔ علم ننموده است و ننماید.ندانی این سرّ آن وقت بود که از علایق و عوایق[۲۷] اینجایی باز رهد و از پندار علم و هندسهٔ وهم و فیلسوفی خیال و جاسوسی حوا س باز رهد.

غزل

بیاور آنچه دل دوستان به هم کشدا
نهنگ وار غمان از دلم به دم کشدا
چو تیغ باده بر آهنجم از نیام قدح
زمانه بایدکز پیش من ستم کشدا

۲۵ ـ جوانان نوخاسته
۲۶- پس هیچ کس نداند از آنچه برای ایشان از آسایش چشمها پنهان کرده شد(قرآن ۱۸/۳۲)
۲۷- حوادث، موانع، عوارض، سختیها

بیار پور مغان را بده به پور مغان

که روستم را هم رخش روستم کشدا

که ایشان هر دو آنجایی اند نه اینجایی.

۱۰ فصل

او مرغ خود است و آشیان خود است. ذات است و صفات خود است. پر است و بال خود است. هوای خود است و پرواز خود است. صید خود و شکار خود است. قبلهٔ خود است و مستقبل خود است. طالب خود و مطلوب خود است. اول خود است و آخر خود است. سلطان خود است و رعیت خود است. صمصام خود است و نیام خود است. او هم باغ است و هم درخت، هم شجره است و هم ثمره، هم آشیان است و هم مرغ.

بیت

ما در غم خویش و غمگسار خویشیم

شوریده و سرگشتهٔ کار خویشیم

سودا زدگان روزگار خویشیم

هم صیادیم و هم شکار خویشیم

۱۱ فصل

نیکوی دیگر است و معشوقی دیگر. کرشمهٔ حسن دیگر است وکرشمهٔ معشوقی دیگر. کرشمهٔ حسن را روی در غیری نیست و از بیرون پیوندی نیست. اما کرشمهٔ معشوقی در غنج[۲۸] و دلال و نازه آن معنی از عاشق مددی دارد و بی او

۲۸ـ کرشمه و ناز

راست نیاید. لاجرم اینجا بود که معشوق را عاشق در باید.

« حکایت»

آن مَلِك که گلخن[۲۹] تابی بر او عاشق شد وزیر زیرك از آن معنی به حسّ شد. پس با او بگفت. ملك خواست که او را سیاست کند، وزیرگفت: تو به عدل معروفی، این لایق نبود که سیاست کنی برعشق و کاری که آن در اختیار نیاید. و سیاست کردن برکاری که اختیار وی نیست از عدل دور افتد و از اتفاق حسنه، راه گذر ملك بر آن گلخن بود. و بیچاره هر روز بر راه نشسته بودی منتظر، تا ملك کی برگذرد. و بر دوام پاس گذشتن می داشتی تا کی بود که موکب میمون و طلعت همایون ملك ببیند و مَلِك چون آنجا رسیدی کرشمهٔ معشوقی پیوند کرشمهٔ جمال کردی، و وزیر قوام آن می داشتی تا آن روزکه ملك می‌آمد وگدا نشسته نبود و او بر عادت از سر ناز و غنج می خرامید و ملك کرشمهٔ معشوقی و حسن پیوسته به یکدیگر شده بود، آن کرشمهٔ ناز معشوقی را نظارهٔ نیاز عاشقی در بایست. چون نبود او برهنه بماند، که محل قبول نیافت. بر مَلِك تَغیری ظاهر گشت. وزیر زیرك بود، به فراست آن را دریافت، خدمتی بکرد وگفت که: ما گفتیم که او را سیاست کردن هیچ معنی ندارد، که از او زیانی مَلِك و مُلك نیست. اکنون خود بدانستیم که نیاز او در می‌باید. جوانمردا،کرشمهٔ معشوقی در حسن همچون نمك یا مِلحی در دیگ دربایدتا کمال ملاحت به کمال حسن پیوندد. جوانمردا چه گویی اگر با مَلك گفتندی که وی از تو فارغ شد و با دیگری کاری بر ساخت و عاشق غیری شد. ندانم تا هیچ غیرتی از درون ملك سر بر زدی یا نه.

۲۹ـ آنکس که تون و اجاق حمام را گرم کند

بیت

هر چه خواهی بکن ای دوست مکن یار دگر
که آنگهی می نشود با تو مرا کار به سر

تا نپنداری که طامات است حاشا و کلّا که آن ترجمه این آیت است که: **ان الله لا یغفران یشرك به و یغفر مادون ذلك لمن یشاء**[۳۰]. عشق رابطهٔ پیوند است، تعلق به هر دو جانب دارد، چون نسبت عشق در سمت عاشق و معشوق درست شود پیوند ضروری بود از هر دو جانب که او خود مقدمهٔ یکی است.

۱۲ فصل

سرو روی هر چیزی نقطهٔ پیوند اوست،و آیتی در صنع متواری است. و حسن نشان صنع است، و سر و روی، آن روی است که روی در وی دارد و تا آن سر و روی نبیند هرگز آیتی در صنع و حسن نبیند. آن روی جمال **و یبقی وجه ربك**[۳۱] است. دیگر خود روی نیست که **کل من علیها فان**[۳۲] و آن روی هیچ است تا بدانی.

۱۳ فصل

دیدهٔ حسن از جمال خود بر دوخته است که کمال حسن خود را در نتواند یافت الّا در آینهٔ عشق عاشق. لاجرم از این روی جمال را عاشقی درخود باید تا معشوق از حسن خود در آینهٔ عشق و طلب عاشق قوت تواند خورد، و این سرّی عظیم است ومفتاح بسیار اسرار است. پس خود عاشق به حسن معشوق از معشوق نزدیکتر است که معشوق به واسطهٔ او قوت می‌خورد از حسن و جمال خود. لاجرم عاشق معشوق را از خودی خودش خودتر است. وبرای این است که بر او از دیدهٔ اوغیرت برد،واندر این معنی گفته است:

بیت

یا رب بستان داد من از جان سکندر
کاو آینه ای ساخت که در وی نگری تو

اینجا که عاشق معشوق را از او اوتر بود، عجایب علایق پیوند تمهید افتد به شرط بی پیوندی عاشق با خود، تا به جایی رسدکه اعتقادکند عاشق که معشوق خود اوست.« اَناالحق» و « سبحان ما اعظم شأنی» این نقطه است و اگر در عین راندگی و فراق و ناخواست بود پندارد که ناگزیر آن است و معشوق خود اوست.

بیت

چندان نازاست ز عشق تو در سر من
تا در غلطم که عاشقی تو بر من
یا خیمه زند وصال تو بر در من
یا در سر این غلط شود این سر من

۱۴ فصل

معشوق با عاشق گفت: بیا، تو من شو. که اگر من تو شوم آنگاه معشوق در باید و از معشوق نکاهد. و در عاشق بیفزاید و نیاز و درد بایست زیادت شود. و اما

---

۳۰ ـ بدرستی که خدا نمی آمرزدکسی راکه به او شرك ورزد و آنچه فروتر آن است می آمرزد اگر برای هرکس بخواهد.

۳۱ ـ هرچیزی فانی است جز وجه رب توکه باقی است.

۳۲ ـ هرچیزی فانی است.

چون تو من گردی کار منعکس گردد.همه معشوق بود و توانگر علی الاطلاق و غنی مطلق او بود. از طرف عاشق هم نیاز و درویشی باشد. و لَعَلّ که « والله الغنی و انتم الفقراء» همین نقطه است. اینجاست که لحظه لحظه آوارگی و بیچارگی زیادگردد. چون عاشق معشوق گردد، در معشوق افزاید، همه معشوق شود عاشق نی، همه ناز شود نیاز نی، همه یافت بود درد بایست نی، همه توانگری بود و درویشی نی، همه چاره بود و بیچارگی نی.

۱۵ فصل

آنگاه که کار به جایی رسدکه از خودش غیرت آید و بر دیدهٔ خود غیرت برد. ولله دَرّاً لقائلٍ

بیت

ای دوست تو را به خویشتن دوست نیم
وز رشك تو با دیدهٔ خود دوست نیم
غمگین نه ازآنکه با تو اندرکویم
غمگینم ازآنکه با تو در پوست نیم

و این نکته به جایی میرسد وقت وقت که اگر روزی معشوق با جمالتر بود، عاشق رنجور شود و خشم آیدش. و این معنی تا کسی را ذوق نبود دشوار تواند فهم کردن.

۱۶ فصل

عشق به حقیقت بلا است، و انس و راحت در او غریب است. زیرا که فراق به تحقیق در عشق دویی است و وصال به تحقیق یکی است. باقی سر بسر همه پندار وصال است نه حقیقت وصال و برای این گفته اند

بلاست عشق و منم کز بلا نپرهیزم
چو عشق خفته بود من شوم برانگیزم
مرا رفیقان گویندکز بلا پرهیز
بلا دل است، من از دل چگونه پرهیزم
درخت عشق همی پرورم میانهٔ دل
چو آب بایدش ازدیدگان فرو ریزم
اگرچه عشقخوش ونا خوش است اندُه عشق
مرا خوش است که هر دو به هم برآمیزم

۱۷ فصل

چون عشق بلا است، قوت او در علم از جفا است که معشوق کند. مادام که علم او از او بود قوتش از جفای معشوق بود. و برای این است که حجت بر معشوق بود و تا پیوندی ضرورت وقت آید جنگی به اختیار دوست، دوستت تر از ده آشتی دارد. ابتدای عشق از عتاب و جنگ در پیونددکه دل پاس انفاس او داشتن گیرد که از او بر هیچ چیز اغضا[۳۳] نتواندکرد تا به عاقبت تأسف خورد و دست خود از ندامت فراق میخاید و دست تحیر بر فرق ندامت می‌زند، می گوید:

بیت

چون بود مرا با صنم خویش وصال
با وی به عتاب و جنگ بودم همه سال

---

۳۳ - چشم پوشی، گذشت

چون هجر آمد بسنده گشتم به خیال

ای چرخ، فضولیم، مرا نیك بمال

پس در میان جنگ و صلح و عتاب و آشتی و ناز و کرشمه این حدیث دوست محکم شود.

۱۸ فصل

خود را به خود خود بودن دیگر است و خود به معشوق خود بودن دیگر، خود را به خود خود بودن خامی بدایت عشق است. چون راه پختگی خود را نبود و در خود نرسد آنگاه او را فرا رسد، آنگاه خود را با او از او فرا رسد.

اینجا بود که فنا قبلهٔ بقا آید و مرد محرم پروانه وار از سر حد فنا به بقا پیوندد، و این در علم نگنجد الّا از راه مثالی و این بیت مگر بدین معنی دلالت کند که من گفته ام به روزگار جوانی:

بیت

تا جام جهان نمای در دست من است

از روی خرد چرخ برین پست من است

تا کعبهٔ نیست قبلهٔ هست من است

هشیار ترین خلق جهان مست من است

«هذا ربی» و « انا الحق » و «سبحانی » همه بوقلمون این تلوین است و از تمکین دور است.

۱۹ فصل

تا به خود خود بود احکام فراق و وصال و قبول و رد و قبض و بسط و اندوه و شادی و این معانی بر او روان بود و او اسیر وقت بود. چون وقت بر او در آید تا وقت چه حکم دارد او را به حکم رنگ وقت باید بود. او را به رنگ خود بکند، و حکم و ارادت وقت را بود. در راه فناء از خود این احکام محو افتد و این اضداد برخیزد، زیرا که محلش بی طمع و علت است. چون در خود، خود را دید راه او به خود از او بود و بدو بود. چون راه او به خود از او بود و بر او بود این احکام بر او نرود. احکام فراق و وصال اینجا چه کند. قبول و رد او را دامن کی گیرد؟ قبض و بسط و اندوه و شادی گرد سرا پردهٔ دولت اوکی گردد؟ چنانکه گفته است:

بیت

جستیم نهادگیتی و اصل جهان

وز علت و عال برگذشتیم آسان

و آن نور سیه ز لا نقط برتر دان

زآن نیزگذشتیم نه این ماند و نه آن

اینجا او خداوند وقت بود، چون به آسمان دنیا تنزُّل [۳٤]کند بر وقت در آید و او از وقت فارغ. که وجودش بدو بود و از او بود. و این مگر فراق این حال بود و فناش از او بود و در او بود، و این را اختفا درکنه نکته الّا گویند، وگاه موی شدن در زلف معشوق خوانند، چنانکه گفته است:

بیت

از بس که کشیده ام ز زلف تو ستم

مویی گشتم از آن دو زلفین به خم

زین پس چه عجب اگر بود با تو به هم

۳٤- پایین آید

در زلف تو یك موی چه افزون و چه کم

۲۰ فصل

چون این حقیقت معلوم شد، بلا و جفا او قلعه‌گشادن، منجنیق او است در بستن تویی تو تا تو، او باشی. تیری ازکمان ارادت معشوق برود، وچون قبلهٔ تویی تو آمدگو خواه تیرِ جفا باش و خواه تیر وفا، که حرف در علت رود تا بی تیر نظر باید تا همگی اَو روی در تو نیاورد، چون تواند انداختن و انداختن بر تو؟ علی التعین لابد از تو حسابی باید این چندین پیوند چون کفایت نبود و خود را یکی از این جمله بسنده بود. اینجا بود که گفته است:

بیت

یك تیر به نام من ز ترکش برکش

و آنگه به کمانِ خویشتن اندرکش

گر هیچ نشانه خواهی اینك دل من

از تو زدنی سخت و ز من آهی خوش

۲۱ فصل

بدایت عشق آن است که تخم جمال از دست مشاهده در زمین خلوت دل افکند، تربیت او از تابش نظر بود، اما یك رنگ نبوده، باشد که افکندن تخم و برگرفتن یکی بود و برای این گفته اند:

بیت

اصل همه عاشقی ز دیدار افتاد

چون دیده بدید آنگهی کار افتاد

پروانه به طمع نور در نار افتاد

در دام طمع مرغ چه بسیار افتاد

حقیقتش قرار بود میان دو دل. اما عشق عاشق بر معشوق دیگر است، و عشق معشوق بر عاشق دیگر. عشق عاشق حقیقت است و عشق معشوق عکس تابش عشق عاشق در آینهٔ او. از آن راه در مشاهده قران بوده است، عشق عاشق ناگزرانی اقتضا کند و ذلت و احتمال و خواری و تسلیم در همهٔ کارها، و عشق معشوق جباری وکبریا و تعزز.

بیت

ز آنجا که جمال و جاه آن دلبر ما است

ما در خور وی نه ایم و او در خور ما است

اما ندانم تا عاشق کدام است و معشوق کدام. و این سرّی بزرگ است، زیرا که ممکن بود که اول کشش او بود آنگاه انجامیدن این. و این حقایق به عکس گردد: « **و ما تشاؤون الا ان یشاء الله** » بایزید- رضی الله عنه- گفت: « به چندین گاه پنداشتم که من او را می‌خواهم، خود اول او مرا خواسته بود.»

بیت

مستی فزودنم ز رخش بی سبب نبود

می بود جای بود حریف طرب نبود

مستغفرم اگر تو بگویی تو بوده ای

او بود در طلب که مرا این طلب نبود

۲۲ فصل

اگر چه از ابتدا دوست او را دوست بود و دشمن او را دشمن، چون کار به

کمال رسید به عکس گردد، از غیرت دوست او را دشمن گیرد، باز دشمن او را دوست گیرد. بر نامش غیرت برد فضلا منه: نخواهدکه کس در نظرگاه او شرکت دارد.

بیت

می‌رنجم از آن که باد بر توگذرد
وز خلق جهان کسی به تو در نگرد
خاکی که کف پای تو آن را سپرد
چاکرت بر آن خاك همی رشك برد

از این ورق کار به جایی رسدکه دشمنان او را دوست گیرد و دوستان او را دشمن مادام که رنجی بدو نرسد. پس از این کار به جایی رسدکه برنامش غیر برد فضلاً منه. نخواهدکه از هیچ کس نا او شنود. جمال اوکه نظرگاه دل است نخواهدکه کس بیند. نام او سلوت گاه اوست نخواهدکه ازکس شنود. گویی که قبلهٔ عشق اوست، نخواهدکه کس آنجاه راه برد.

۲۳ فصل

تا بدایت عشق بود هر جا که مشابه آن حدیث بیند همه به دوست گیرد.مجنون چندین روزطعام نخورده بود، آهویی به دام او افتاد، اکرامش نمود و رها کرد. پرسیدند چرا چنین کردی؟ گفت: از او چیزی به لیلی می‌ماند، جفا شرط نیست. اما این هنوز قدم بدایت عشق بود. چون عشق به کمال رسدکمال معشوق را داند و از اغیار او را شبهی نیابد و نتواند یافت. انسش از اغیار منقطع گردد الّا از آنچه تعلق بدو دارد، چون سگ کوی دوست و خاك راهش و آنچه بدین ماند. و چون به کمال تر برسد این سلوت[۳۵] نیز برخیزد که سلوت در عشق نقصان بود. و وجدش زیادت شود و هر اشتیاقی که وصال از او چیزی کم تواندکردن آن معلول و مدخول بود. وصال بایدکه هیزم آتش شوق بود، شوق از او زیادت شود. و این آن قدم است که معشوق راکمال داند و اتحاد طلب کند و هر چه بیرون این بود او را سیری نکند، و از وجود خود زحمت بیند، چنانکه گفت:

بیت

در عشق تو انبُه است تنهایی من
در وصف تو عجز است توانایی من

۲۴ فصل

در ابتدا بانگ و خروش و زاری بود که هنوز عشق تمام ولایت نگرفته است، چون کار به کمال رسد و ولایت بگیرد، حدیث در باقی افتد و زاری به نظاره و نزاری بدل گردد و آلودگی به پالودگی مبدل شود، چنانکه گفت:

بیت

ز اول که مرا عشق نگارم نو بود
همسایه من ز نالهٔ من نغنود
کم گشت مرا ناله و دردم بفزود
آتش چو همه گرفت کم گردد دود

۳۵- سلوت بر وزن رحمت به معنی: بی غمی و آرامی و تسلی (فرهنگ آنندراج).

۲۵ فصل

چون عاشق معشوق را بیند، اضطراب در وی پیدا شود، زیرا که هستی او عاریت است و روی قبلهٔ نیستی دارد، وخود در وجد مضطرب شود تا با حقیقت کار نشیند، و هنوز تمام پخته نیست. چون تمام پخته شود در اُلتقا[۳۶] از خود غایب شود زیرا که چون عاشق پخته شد در عشق، عشق نهاد او بگشاد. چون طلایهٔ وصال پیدا شود، وجود او رخت بر بندد، به قدر پختگی او درکار آید.

حکایت

آورده اندکه اهل قبیلهٔ مجنون گرد آمدند و به قوم لیلی گفتند: این مرد از عشق هلاك خواهد شد، چه زیان دارد اگر یك بار دستوری باشدتا او لیلی را بیند؟ گفتند: ما را از این معنی هیچ بخلی نیست ولیکن خود مجنون تاب دیدار او ندارد. مجنون را بیاوردند و در خرگاه لیلی برگرفتند. هنوز سایهٔ لیلی پیدا نگشته بود که مجنون بیهوش شد. چون او پیدا شد، او پنهان گشت، ز آنکه با معشوق پنهان خوشتر. گفتند: ما گفتیم که او طاقت دیدار لیلی ندارد. اینجا بود که شاعر گفته است:

بیت

گر، می‌ندهد هجر به وصلت بارم

با خاك سرکوی توکاری دارم

زیرا که از او قوتی تواند خورد در هستی علم، اما از حقیقت وصال قوت نتواند خوردکه اویی او نماند.

---

۳۶ ـ به هم پیوستن، برخورد با هم.

۲۶ فصل

گریز معشوق از عاشق برای آن است که وصال نه اندك کاری است، چنانکه عاشق را تن در می‌باید داد تا او، او نبود، معشوق را هم تن در می‌باید داد تا عاشق او بود،تا در درون او، او را تمام نخورد و از خودش نشمارد، و تا به کلی قبولش نکند، از اوگریزان بود، اگر چه او این حقیقت ندانددر ظاهر علم، دل و جان او داندکه نهنگ عشق که در نهاد عاشق است از او چه می‌کشد به دم، یا بدو چه می‌فرستد. آنگاه این اتحاد انواع بود، گاه او شمشیر آید این نیام، وگاه به عکس گاه حساب را در او راه نبود.

۲۷ فصل

از این معنی معلوم شودکه اگر فراق به اختیار معشوق بود، آن است که برگ یکی ندارد. واگر به اختیار عاشق بود، آن است که هنوز ولایت تمام نسپرده است و رام عشق نشده است. و بود که از هر دو جانب تسلیم و رضا بود. اما فراق حکم وقت دارد و شکایت درکار از روزگار بود که بیرون از اختیار ایشان کارها است، الّا کاری که بیرون از هجر بود.

۲۸ فصل

فراق بالای وصال است به درجه ای، زیرا که تا وصال نبود فراق نبود ، که او نیز پیوند است، و وصال به تحقیق فراق خود است، چنانکه فراق به تحقیق وصال خود است، الّا در عشق معلول که هنور عاشق تمام پخته نگشته باشد.

بیت

جان را تبع جان تو خواهم کردن

کلیت خود آنِ تو خواهم کردن
از دیده و دین و دل یکی عرش بزرگ
شکرانهٔ هجران تو خواهم کردن

وآن خطایی که بر عاشق رود در قهر عشق از هلاك کردن خود، طلب فراق خود می‌کندکه وصال بدوگرو است، و بود نیزکه بر نایافت بود از قهرکار یا از غلبات غیرت.

۲۹ فصل

تا بدایت عشق بود در فراق قوت وی از خیال بود، و آن مطالعهٔ دیدهٔ علم است صورتی راکه در درون ثبت شده است. اما چون کار به‌کمال رسد و آن صورت در درون پردهٔ دل شود نه علم از او قوت تواند خورد، و نه خیال زیرا که مُدرك خیال همان محل خیال است، تا او تمام جای نگرفته است از او چیزی فارغ است که از اوخبر باز می دهد تا ظاهر علم را می یابد. اما چون ولایت تمام فروگرفت، از او چیزی بر سر نیست تا از او خبر یابد یا قوت خورد.و نیز چون در درون رفت، ظاهر علم را وداع کند، نقد درون پرده و سرّ را نتواند یافت پس یافت هست اما از یافت خبر نیست، که همه عین‌کار است. و مگر «**العجز عن درك الادراك ادراك**» اشارت به چیزی است از این جنس.

۳۰ فصل

عاشق نه وجود بیرونی است تا بر دوام از خود خبر دهد، این وجود بیرونی نظارگی است. وگاه بود که نقد وقت در درون روی بدو نماید، وگاه بود که ننماید. گاه بود که نقد خویش بر او عرضه کند وگاه بود که نکند. عالم های درون را بدین آسانی در نتواند یافت، چنان آسان نیست که آن جای اسرار است و حجب و خزاین و عجایب است. اما این مقام احتمال بیان آن نکند.

۳۱ فصل

اگر در خواب بیند، سبب آن است که او و روی در خود دارد. همهٔ تن دیده‌گشته و دیده روی شده و در معشوق آورده تا در صورت اوکه بر هستی او نقش افتاده است. اما اینجا سرّی بزرگ است و آن، آن است که آنچه جدّ عاشق است ملازم معشوق است و بُعد و قرب او را حجاب نکندکه خود دستِ قرب و بعد به دامن او نرسد. طلب آن نقطه دیگر است، و طلب ظاهر دیگر. اما چون در خواب بیند، آن بود که از روی دل چیزی دیده و آگاهی فرا علم دهد تا خبر از درون حجب بیرون آرد.

۳۲ فصل

عاشق را ریایی هست با خلق و با خود و با معشوق و ریای او با خلق و با خود بدان روی است که به دروغی که بگوید شاد شود اگر چه داندکه دروغ میگوید، و سبب آن است که ذهن چون آن حدیث وصال قبول کند در وی حضور معشوق درست شود در خیال، و ذهن او از وصال نصیب بیند، لاجرم در وقت از او قوت خورد. و تا مادام‌که خود را خود بود این از ریا خالی نبود، و هنوز از ملامت ترسان بود. چون رام شود باك ندارد و از انواع ریا برهد. و ریا با معشوق آن بود که نور عشق در درونش تابد، و ظاهر پنهان دارد، تا به حدی که مدتی از معشوق عشق را پنهان دارد و پنهان از او عشق می‌ورزد. اما چون علت برخیزد و تسلیم افتد نیز در درونش بتابدکه همگی خود را در او باخته

است. و در این حالت جلالت یکی بود چه جای روی باز بستن بود.

۳۳ فصل

بارگاه عشق ایوان جان است که در ازل ارواح را داغ **« الست بربکم»** آنجا باز نهاده است. اگر پرده‌ها شفاف افتد، او نیز از درون حجب بیرون آید. و اینجا سرّی بزرگ است که عشق این حدیث از درون بیرون آید، و عشق خلق از برون در درون رود. اما پیدا است که تا کجا تواند رفت، نهایت او تا شغاف است که قرآن در حق زلیخا بیان کرد: **« قد شغفها حُبّاً** و شغاف پردهٔ بیرونی دل است و دل وسط ولایت است و منزل اشراق عشق، تا بدو بود. و اگر تمام حجاب ها برخیزد و نفس نیز درکار آید. اما عمری باید در این حدیث تا نفس در راه عشق آید. مجال دنیا و خلق و شهوات و امانی در پرده های بیرونی دل بود. نادر بود که به دل رسد و خود هرگز نرسد.

۳۴ فصل

ابتدای عشق چنان بود که عاشق معشوق را از بهر خود خواهد. و این کس عاشق خود است به واسطهٔ معشوق ولیکن نداندکه می‌خواهدکه او را در راه ارادت خود به کار برد، چنانکه گفته است:

بیت

گفتم صنما تویی که جان را وطنی
گفتا که حدیث جان مکن گر شمنی
گفتم که به تیغ غمزه ام کششی
گفتا که هنوز عاشق خویشتنی

کمال عشق چون بتابدکمترینش آن بود که خود را برای او خواهد و در راه رضای او جان دادن بازی داند. عشق حقیقی آن باشد، باقی همه سواد و هوس و بازی و علت است.

۳۵ فصل

عشق مردم خوار است، او مردمی بخورد و هیچ باقی نگذارد. و چون مردمی بخورد او صاحب ولایت شود. تحکم او را بود. اگر جمال برکمال بتابد، بیگانگی معشوق را نیز بخورد ولیکن این سخت دیر بود.

۳۶ فصل

هرگز معشوق با عاشق آشنا نشود، و اندر آن وقت که خود را بدو و او را به خود نزدیکتر دارد دورتر بود زیرا که سلطنت او راست **والسلطان لا صدیق له.** حقیقت آشنایی در همه مرتبتی بود و این محال است میان عاشق و معشوق، زیرا که عاشق همه مذلت بود و معشوق همه آسمان تعزز و تکبر. آشنایی چون باشد؟ اگر بود به حکم نفس وقت بود و این عاریت باشد.

بیت

همسنگ زمین و آسمان غم خوردم
نه سیر شدم نه یار دیگرکردم
آهو به مثل رام شود با مردم
تو می‌نشوی، هزار حیلت کردم

جباری معشوق با ذلت عاشق کی فراهم آید؟ ناز مطلوب با نیاز طالب کی با هم افتد؟ او چارهٔ این و این بیچارهٔ او. بیمار را دارو ضرورت است، اما دارو را

بیمار هیچ ضرورت نیست. چه بیمار از نایافتن دارو ناقص آید و باز دارو را از بیمار فراغت حاصل هست، چنانکه گفته اند:

عاشق چه کندکه دل به دستش نبود
مفلس چه کندکه برگ هستش نبود
نی حسن تو را شرف ز بازار من است
بت را چه زیان که بت پرستش نبود

۳۷ فصل

حقیقت عشق جز بر مرکب جان سوار نیاید. اما دل محل صفات اوست و او خود به حجب عز خود متعزّز است. کس ذات و صفات او چه داند؟ یك نکته از نهمت[۳۷] او روی به دیدهٔ علم نمایدکه از روی لوح دل، بیش از این ممکن نیست که از او بیانی یا نشانی تواند داد. اما در عالم خیال تا روی خود را فرا نمایدگاه بود که نشانی دارد علی التعّین وگاه بود که ندارد. گاه بود که نشان به زلف وگاه به خدّ[۳۸] بود وگاه به خال وگاه به قد وگاه به ابرو وگاه به روی وگاه به غمزه وگاه به خندهٔ معشوق وگاه به عتاب. و این معانی هر یك از طلب جای عاشق نشانی دارد. آن را که نشان عشق بر دیدهٔ معشوق بود،قوتش از نظر معشوق بود و از علت ها دورتر بود که دیده دَرّ ثمین دل و جان است. عشق که نشان به دیدهٔ معشوق کند در عالم خیال دلیل طلب جان و دل او بود و از علل جسمانی دور بود. و اگر به ابرو بود طلبی بود از جان او. اما طلایهٔ هیبت ایستاده بود درکمین آن طلب، زیرا که ابرو نصیب دیده آمد. و همچنین هر یك ازاین نشان ها در راه فراست عشق از عاشق، طلبی روحانی یا جسمانی یا علتی یا غلّتی[۳۹] بیان کند، زیرا که عشق را در هر پرده ای از پرده های درون نشانی است و این معانی نشان اوست در پردهٔ خیال. پس نشان او مرتبهٔ عشق بیان کند.

۳۸ فصل

حقیقت عشق چون پیدا شود عاشق قوت معشوق آید نه معشوق قوت عاشق. زیرا که عاشق در حوصلهٔ معشوق تواندگنجید اما معشوق در حوصلهٔ عاشق نگنجد. عاشق یك موی تواندگشت در زلف معشوق. اما یك موی معشوق را همگی بر نتابد و مأوی نتواند داد. پروانه عاشق آتش آمد، قوت او در دوری اشراق است. طلایهٔ اشراق او را میزبانی کند و دعوت می کند، و به پر همت خود در هوای طلب او پرواز عشق می‌زند. اما پرش چندان باید تا بدو رسد. چون بدو رسید او را روشی نبود، روش آتش را بود در او. و او را نیز قوتی نبود، قوت آتش را بود. و این سر بی بزرگ است. یك نفس او معشوق خود گردد، کمال او این است. و این همه پرواز و طواف کردن او برای این نفس است. تا کی بود که این بود. و پیش از این بیان کرده بودیم که حقیقت وصال این است که یك ساعت صفت آتشی او را میزبانی کند و زود به در خاکستری بیرونش کند. ساز همه چندان می‌باید تا بدو رسد، وجود صفات او خود همه ساز این راه است، «**افنیت عمرك فی عمارة الباطن فاین الفناء فی التوحید**»[٤۰]. این بود. ازآنچه عاشق را بتوان بود، هیچ چیزی دگر نیست که ساز

---

۳۷ ـ نهمت، همّت. اهتمام
۳۸ ـ روی و رخسار
۳۹ ـ عطش و سوزش شدید
٤۰ ـ اگر فنا کردی عمرت را در ساختن باطن آنگاه فنا در توحید شده ای.

وصال تواند آمد، ساز وصل معشوق را تواند بود. و این هم سرّی بزرگ است که وصال مرتبهٔ معشوق است و حق او، فراق است که حق عاشق است ومرتبهٔ او است. عشق خود به ذات خود از این علایق و علل دور است، که عشق را از وصال و فراق هیچ صفت نیست، این‌صفات‌عاشق‌و معشوق است. پس وصال مرتبه تعزز وکبریای معشوق است، و فراق مرتبه تذلل و افتقار عاشق است، لاجرم ساز وصال معشوق را تواند بود، و ساز فراق عاشق را، ووجود عاشق یکی از سازهای فراق است.

مصراع:

در عشق تو انبُه است تنهایی من.

آن را که وجودش زحمت بود، و ساز فراق بود، او را ساز وصال ازکجا آید؟ زمین وصال نیستی آمد و زمین فراق هستی آمد، تا شاهد الفنا در صحبت بود وصال، وصال بود، چون او بازگردد حقیقت فراق سایه افکند، امکان وصال برخیزد.

در حکایت آورده اندکه روزی سلطان محمود نشسته بود به بارگاه، مردی بیامد و طبقی نمك بر دست داشت و در میان مجلس آمد، بانگ می‌زد: نمك که می‌خرد؟ محمود هرگز این حال ندیده بود. بفرمود تا او را بگرفتند. چون به خلوت نشست او را بیاورد و گفت: این چه گستاخی بود که توکردی و بارگاه محمود چه جای منادی نمك فروشی کردن بود؟ گفت: ای جوانمرد ! مرا با ایاز تو کار است، نمك بهانه بود. گفت: ای گدا! توکه باشی که با محمود دست در یك کاسه کنی؟ مرا که هفتصد پیل بود و جهانی ملك و ولایت و تو را یك شبه نان نبود! گفت: ای محمود! قصه دراز مکن! این همه که تو داری و می گویی ساز وصال است نه ساز عشق، ساز عشق دلی است بریان و جگری کباب، آن ما را به کمال است و به شرط کار است، لابل یا محمود دل ما خالی است از آنکه در او هفتصد پیل را جایگاه بود و حساب و تدبیر چندین ولایت بکار نیست.الا دلی خالی، سوخته عشق ایاز. یا محمود، سرّ این نمك دانی چیست؟ آنکه در دیگ عشق تو نمك تجرید و ذلت در می‌بایدکه بس جباری، و این صفت عشق نیست. و آن آیات ملأ اعلی دان که **و نحن نسبح بحمدك و نقدس لك** با سیصد پر طاووسی گفت: تجریدی که شرط این کار است شما را در می‌باید، و چون بود آنگاه شما را باشد، و شما را برگ آن نبود که به ترك خود بگویید. یا محمود، این همه که تو بردادی، ساز وصال است، و عشق را از وصال هیچ صفت نیست. چون نوبت وصال بود، ایاز را خود ساز وصال به کمال هست. یا محمود، این هفتصد پیل و این همه ولایت سند و هند بی ایاز هیچ ارزد ؟ گفت: نه. گفت: با او درگلخن یا در خانه ای تاریك بهشت عدن بود؟ گفت:بود.گفت: و وصال به کمال بود؟ گفت: بود. گفت: پس این همه که تو بر می‌شماری ساز وصال هم نیست. چون عاشق را ساز وصال نتواند بود. و این آیات حسن است و از اینجا بدانستی که از وصال و از فراق عشق را هیچ صفت نیست و از ساز وصال عاشق را هیچ چیز معلوم نیست و نتواند بود. زیرا که ساز وصال وجود معشوق است و ساز فراق وجود عاشق است وعشق از هر دو بی نیاز. اگر سعادت وقت مساعدت کند این وجود فدای آن وجود آید، این است وصال به کمال.

بیت

عشقی به کمال و دلربایی به جمال

دل پر سخن و زبان زگفتن شده لال

زین نادره ترکجا بود هرگز حال

من تشنه و پیش من روان آب زلال

۳۹ فصل

اگر ممکن بودی که عاشق از معشوق قوتی توانستی خورد، مگر در حوصلهٔ دل توانستی خورد. ولیکن چون عاشقی بی دلی بود این معنی چون بود؟ قوت از معشوق می گویم. آن قوت پنداری که از حدیث به سمع و از جمال به دیده، آن نمی خواهم که آن نه وصال است، آن در این ورق نیست، که نگرندگان به آفتاب بسیارند و به نور او جهان روشن است، اما کسی را از او قوتی به تحقیق نیست تا در غلط نیفتی.

۴۰ فصل

از آنجا که حقیقت کار است:

مصرع:

معشوق راز عشق نه سود است و نه زیان.

ولیکن از آنجا که سنت کرم عشق است، او عاشق را بر معشوق بندد. عاشق به همه حالی نظرگاه معشوق است از راه پیوند عشق. اینجا بود که فراق به اختیار معشوق وصال تر بود از وصال به اختیار عاشق. زیرا که در اختیار معشوق، فراق عاشق نظرگاه دل اوست در عین اختیار و مراد. در راه اختیار عاشق، وصال را در وصال هیچ نظر از معشوق در میان نیست، و او را از او هیچ حساب نیست. و این مرتبه ای بزرگ است در معرفت. اما کس این به کمال فهم نتواندکرد. پس نظر معشوق ترازو است در تمییز درجات و صفات عاشق، یا درکمال است و یا در زیادت و نقصان.

۴۱ فصل

هر چه عزّ و جباری و استغنا وکبریا است در قسمت عشق، صفات معشوق آمد، و هر چه مذلت و ضعف و خواری و افتقار و نیاز و بیچارگی بود، نصیب‌عاشق آمد. لاجرم قوت عشق صفات عاشق است، که عشق خداوند روزگار عاشق است تا روزگار عشق، و این به وقت بگردد. اما این صفات معشوق در ظهور نیاید الاّ به امدادکه صفت عاشق آمدتا افتقار این نبود استغنای او نماند و همچنین جملهٔ صفات از آن رو او را در خور است.

۴۲ فصل

لاجرم چون چنین باشد عاشق و معشوق ضدین باشند، فراهم نیایند الاّ به شرط فدا و فنا. و برای این گفته‌اند:

بیت

چون زرد بدید رویم آن سبز نگار
گفتا که دگر به وصلم امید مدار
زیرا که تو ضد ما شدی از دیدار
تو رنگ خزان داری و ما رنگ بهار

۴۳ فصل

معشوق خود به همه حالی معشوق است، پس استغنا صفت اوست. و عاشق به همه حالی عاشق است، پس افتقار همیشه صفت اوست. عاشق را همیشه معشوق در باید، لاجرم افتقار صفت او بود و معشوق را هیچ چیزی در نبایدکه خود را دارد، لاجرم استغنا صفت او بود.

بیت

اشکم ز غم تو هر شبی خون باشد
وز هجر تو بر دلم شبیخون باشد
تو با تویی ای نگار زان با طربی
تو بی تو چه دانی که شبی چون باشد

و رباعی دیگر هم بدین معنی دلالت می‌کند:

بیت

همواره تو دل ربوده ای معذوری
غم هیچ نیازموده ای معذوری
من بی تو هزار شب به خون در بودم
تو بی تو شبی نبوده ای معذوری

۴۴ فصل

و اگر تورا این غلط افتدکه عاشق مالك بود و معشوق بنده، تا در وصال او در کنار عاشق بود، آن غفلتی بزرگ است، که حقیقت عشق طوق سلطنت برگردن معشوق نهد و حلقة بندگی بردارد، که هرگز معشوق مِلك نتواند بود. و برای این است که آنها که دم از فقر می زنند، جان و دل دربازند، و دین و دنیا و روزگار در میان نهند، وهمه کاری بکنند و از همه چیزی بر خیزند. و از سر نیز نترسند و قدم برکونین[٤١] سپرند. اما چون کار به نقطة عشق رسد، هرگز معشوق در میان ننهند و نتوانند نهاد، زیرا که مِلك بود که در میان توان نهاد نه مالك. معشوق مالك بود، دست آزادگی بر دامن عشق و عاشقی نرسد، چنانکه همة بندها آنجا

٤١ ـ دو عالم

گشاده شود، اَعِنی در آزادگی فقرو همه گشادها اینجا بند شود اعنی در عشق. چون این حقایق معلوم شد، جلالت عشق مگرکه پیدا شود که عاشق را سود خود زیان کند تا از علل برخیزد و از سود و زیان برهد.

۴۵ فصل

بدان که هر چیزی را کاری است از اعضای آدمی تا آن نبود او بی کار بود. دیده را کار دیدن است وگوش را شنیدن وکار دل عشق است. تا عشق نبود بی کار بود. چون عاشقی آمد او را نیز به کار خود فراهم دید. پس یقین آمدکه دل را برای عشق و عاشقی آفریده اند و هیچ چیز دیگر نداند. آن اشك ها که به روی دیده فرستد طلایة طلب است تا از معشوق چه خبر است که بدایت او از دیده است، متقاضی با او فرستدکه این بلا از راه تو آمد و قوتم از راه توست.

۴۶ فصل

قدمی هست در عشق بوالعجب که در آن قدم مرد عاشق مشاهد نفس خودگردد، زیرا که نفس آینده و شوندة مرکب معشوق می‌آید از آن روی که دل مسکن اوست. و نفس بود که از دل بوی و رنگ اوگیرد. اینجا بود که مرد را روی در خود بود و از بیرون کاری ندارد، تا به حدی اگر معشوق او را از نفس خویش مشغول کند بار آن نتواندکشید، زیرا که این مشاهده در نفس مسامحتی[٤٢] دارد، بار برگیرد و دیدار معشوق بار برنهد و سیاست او سایه افکند، از در درون چون قوت پیدا شود مسامحتی دارد. اما بار ناز معشوق کشیدن دشوارتر است.

٤٢ ـ مدارا کردن ـ کوتاهی است. به نرمی برخوردکردن.

بیت

زآن می به در سرای توکم گذرم
کز بیم نگهبان تو من برحذرم
تو خود به دل اندری نگارا شب و روز
هرگه که تو را خواهم در خود نگرم

۴۷ فصل

عشق نوعی از سکر است که کمال او عاشق را از دیدن و ادراک کمال معشوق مانع است. زیرا که عشق سکر است در آلت ادراک و مانع است ازکمال ادراک. اگر چه سرّی لطیف است ورای این و آن، آن است که چون حقیقت ذات عاشق به ادراک حقیقت ذات معشوق مشغول است، پروای اثبات صفات چون بود از روی تمییز؟ و اگر ادراک بود پروای ادراک، ادراک نبود.« **العجز عن درک الادراک ادراک »** این بود. و این از عجایب الاسرار است. و اندراین معنی گفته هاست آنکه گفت:

بیت

عمری است که با منی نگارا
وقت غم و وقت شادمانی
والله که هنوز عاجزم من
کز خوبی تو دهم نشانی

۴۸ فصل

اگر چه معشوق حاضر و شاهد، و مشهود عاشق بود، ولیکن بر دوام عاشق بود، زیرا که حضور معشوق غیبت کلی آرد. چنانکه آن مرد از نهرالمعلی آن زن را در کرخ دوست داشتی و هر شب در آب زدی و پیش او رفتی، چون یك شب خالی بر رویش بدید گفت: که این خال ازکجا آمد؟ اوگفت: که این خال مادرزاد است، اما تو امشب در آب منشین. چون در نشست بمرد از سرما، زیرا که با خود آمده بود تا خال می‌دید، و این سرّی بزرگ است و اشارت بدین معنی است:

بیت

نه از خویشتن آگهم نه از یار
نه از عاشقی آگهم نه از عشق

فصل ۴۹

چون عقول را دیده بر بسته اند از ادراک جان و ماهیت و حقیقت او، و جان صدف عشق است به لؤلؤ مکنون که در آن صدف است کی بینا شود الّا بر سبیل همانا.

بیت

عشق پوشیده است هرگزکس ندیدستش عیان
لاف های بیهده تا کی زنند این عاشقان
هرکس از پندار خود در عشق لافی می زند
عشق از پندار خالی وز چنین وزچنان

فصل ۵۰

بارگاه عشق ایوان جان است و بارگاه جمال دیدهٔ عاشق است و بارگاه سیاست

عشق دل عاشق است و بارگاه درد هم دل عاشق و بارگاه ناز غمزهٔ معشوق است، نیاز و ذلت خود حیلت عاشق تواند بود.

فصل ۵۱

در فصل اول بیان کردیم که عشق را به قبلهٔ معین حاجت نیست تا عشق بود. اکنون بدان که: «**ان الله جمیل یحب الجمال**» عاشق آن جمال باید بود نه عاشق محبوبش، و این سرّی عظیم است. ایشان محل نظر و اثر جمال و محل محبت او بینند و دانند و خواهند و بیرون این چیزی دیگرکرا نکنند؟ و بود که عاشق خود این نداند ولیکن خود دلش محل آن نظر وجمال طلب کند تا بیابد.

فصل ۵۲

هیچ لذت در آن نرسدکه عاشق معشوق را بیند به حکم وقت و معشوق از عشق عاشق غافل و نداندکه او ناگزران اوست. آنگه در او خواهش می‌کند و سؤال و تضرع و زاری و ابتهال[۴۳]، اگر دیرتر جواب دهد یا دیرتر اجابت کند، می‌دان که از آن حدیث قوت می‌خوردکه لذتی عظیم دارد و تو ندانی.

فصل ۵۳

عشق چنان است که جفا از معشوق در وصال عشق فزاید و هیزم آتش عشق آید، که قوت عشق از جفا است لاجرم زیادت شود. تا در وصال بود بر این صفت بود، اما در فراق جفای معشوق، دستگیر و سبب تسلی بود مادام که بر در اختیار بود و از چیزی نظارگی کار بود، اما چون رام عشق شده بود به تمام و

۴۳ـ زاری کردن

کمال، و سلطنت عشق به تمامی ولایت فروگرفته باشد،خود زیادت و نقصان را آنجا راه نبود.

شعر

از دوست به یك بلا و صد، نگریزم

شرطی است مرا به عشق،گرم آویزم

فصل ۵۴

اسرار عشق در حروف عشق مضمر است. عین و شین، «عُش» بود و قاف اشارت به قلب است. چون دل نه عاشق بود معلق بود. چون عاشق شود آشنایی یافت. بدایتش دیده بود و دیدن. عین اشارت بدو است در ابتدای حروف عشق. پس شراب مالامال شوق خوردن گیرد، و شین اشارت بدوست. پس از خود بمیرد و بدو زنده گردد. قاف اشارت به قیام بدوست. و اندر ترکیب این حروف اسرار بسیار است و این قدر در تنبیه کفایت است. « حَصیف [٤٤] فَطِن را، فتح بابی کفایت بود».

فصل ۵۵

بدان که عاشق خصم بود نه یار، و معشوق هم خصم بود نه یار، زیرا که یاری در محو رسوم ایشان بسته است، مادام که در وی بود، و هر یکی خود را به خود خود بود، خصمی بود. مطلق یاری در اتحاد بود. پس هرگز نبایدکه عاشق و معشوق از یکدیگر یاری بدو رسدکه آن نیابند. و رنج عشق همه از این است که هرگز یاری نیاید. والله عجب کاری که در وجود زحمت است، صفات وجود

٤٤ ـ نیکو رأی و محکم عقل

کجا درگنجد؟ پس بدانستی که در عشق رنج اصلی است و راحت عاریتی. البته هیچ راحت اصلی ممکن نیست در وی. نپندار تا که نگهبان از بیرون بود همگی آن سهل بود. نگهبان به تحقیق آیات الجمال و سلطنت العشق بود که از او حذر نبود و هیچ گریزگاه ندارد. قوت به کمال از بیم این سلطنت هرگز نتواند خورد الّا مشوب به لرزهٔ دل و هیبت جان.

فصل ۵۶

اگر ممکن گرددکه عاشق از معشوق قوت تواند خورد آن نبود الّا در غیبت از صفت عالم ظاهر، که آن شبیه سکری است که یار نبود و قوت بود. و آن غیبت مثال بی هستی دارد یا با طلایهٔ معشوق دارد، چنانکه گفت:

بیت

در خواب و خیال تو مرا مونس و یار
از خواب مکن مرا نگارا بیدار
زیرا که تو را هست نگهبان بسیار
ما را به خیال بی نگهبان بگذار

فصل ۵۷

عشق که حقیقت بنای قدسی است بر عین پاکی و طهارت، از عوارض و علل دور است و از نصیب پاك، زیرا که بدایت او این است که «**یحبهم**» و اندر او البته خود امکان علت و نصیب نیست. اگر از معنی علت و نصیب جایی نشانی بود، آن از بیرون کار است و عارضی است و لشکری و عاریتی است.

فصل ۵۸

اصل عشق از قِدم قِدم رود، از نقطهٔ یاء «**یحبهم**» تخمی در زمین «**یحبونه**» افکندند، لابل آن نقطه در «هُم» افکندند یاء یحبونه برآمد. چون غیرت عشق برآمد، تخم همرنگ ثمره بود و ثمره همرنگ تخم. اگر« **سبحانی** » یا « **انا الحقی** »**رفت، هم** از این نمط بود. یا نطق نقطه بود، یا نطق خداوند نقطه بود. یا روی دعوی علاوهٔ ثمره بود و ثمره عین تخم.

فصل ۵۹

نشان کمال عشق آن است که معشوق بلای عاشق گردد، چنانکه البته تاب او ندارد و بار او نتواندکشید و او بر در نیستی منتظر بود، دوام شهود ظهور و اشراق نور دردوام بلا پیدا گردد.

بیت

کس نیست بدین سان که من مسکینم
کز دیدن و نادیدن تو غمگینم

و خود را جز در عدم هیچ مُتنفسی نداند و درِ عدم بر او بسته گردد که به قیومیت او ایستاده است، درد ابد اینجا بود. اگرَ شاهد الفنا یك ساعت سایه افکند و او را در سایهٔ علمی میزبانی کند، اینجا بود که یك ساعت بر آساید.

فصل ۶۰

زیرا که بلای او بر دوام، شاهد ذات او شده است، و بدو احاطت گرفته است، و سمع و بصر بر او فروگرفته است. از او، او را هیچ چیز باز نگذاشته است الّا پنداری که منزل تیماری آمد، یا نفس که مرکب است حسرتی دارد «**احاط بهم**

سرادقها و ان یستغیثوا یغاثوا بماءکالمهل یشوی الوجوه»

فصل ۶۱

هر زمان عاشق و معشوق از یکدیگر بیگانه تر باشند، هر چند عشق به‌کمال تر بود بیگانگی بیشتر بود، و برای این گفته است:

بیت

افزودی مهر و معرفت کردی کم
پیوندش با بریدنش بود به هم
تقدیر چنین کرد خدای عالم
نیکی ز پس بدی و شادی پس غم

حکایت

روزی محمود با ایاز نشسته بود، می‌گفت: یا ایاز. هر چندکه من در کار تو زارترم و عشقم به‌کمال تر است، تو از من بیگانه تری، این چرا است؟

بیت

هر روز به اندوه دلم شادتری
در جور و جفا نمودن استادتری
هر چند به عاشقی تو را بنده ترم
ازکار من ای نگار آزادتری

یا ایاز ! مرا تقاضای این آشنایی‌بود وگستاخی بود که پیش از عشق بود، میان ما هیچ حجاب نبود، اکنون همه حجاب بر حجاب است، چگونه است؟ ایاز جواب داد:

بیت

تا با خودی ار چه همنشینی با من
ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یکتا تو
کاندر ره عشق یا توگنجی یا من

که آن وقت مرا ذلت بندگی بود و تو را سلطنت و عزّت خداوندی. طلایهٔ عشق آمد و بندِ بندگی برگرفت. انبساط مالکی و مملوکی در برگرفتن آن بند محو افتاد. پس نقطهٔ عاشقی و معشوقی در دایرهٔ حقیقی اثبات افتاد.

فصل ۶۲

عاشقی همه اسیری است و معشوقی همه امیری. میان امیر و اسیرگستاخی چه مناسب است؟ **«مالِلتراب و ربِّ الارباب»**؟ پندار مملکت تو را فرا تیمار اسیری نمیدهد. از این خلل ها بسیار باشد. عاشق را عشق آشنا است. اگر اسیر خواهدکه انبساط کند، خود اسیری او حجاب او آید، که از ذلت خود یارای آن ندارد که گرد جناب عزت اوگردد به اسم گستاخی، و اگر امیر خواهدکه انبساط کند امیری او هم حجاب او شود که عزت امیری او با اسیری و ذلت مجانس و مناسب نیست. اگر قدرت صفت امارت گردد و از صفات عزّت خود آن اسیر را صفات دهد و از خزاین دولت خود او را دولت دهد، پس به جام اکرام بی انجام او را مست کند،و سررشتهٔ تمیز از دست کسب و اختیار او فرا ستاند، تا سلطنت عشق کار خودکردن گیرد. عاشق در میانه بندهٔ عاجز و اسیر عشق است. و عشق سلطنت دارد. معشوق را به صفات خود موصوف کند. پنج نوبت سلطنت حُسن بر در جناب سلطان می زنند، لاجرم توانگر به حقیقت اوست.

اگر چه عاشق با عشق آشنا است با معشوق هیچ آشنایی ندارد.

بیت

گر زلف تو سلسله است دیوانه منم
ور عشق تو آتش است پروانه منم
پیمان تو را به شرط پیمانه منم
با عشق تو خویش و از تو بیگانه منم

عاشق مسکین درویش به غایت است، چنانکه گفت:

درکوی خرابات یکی درویشم
زان خُم به زکات می بیاور پیشم
هر چند غریب و عاشق و دلریشم
چون می بخورم ز عالمی نندیشم

تا عاشق مست جام شراب عشق است، از دایرهٔ عذر و عتاب بیرون است و بر او تکلیف و مؤاخذه ای نیست. اگر وقتی هشیار شود و علم و تمیز و ادب باز پای در میان نهدگوید:

بیت

گر در مستی حمایلت بگسستم
صدگوی ز زر، باز خرم، بفرستم

عجبا کار تو!

بیت

بر شاخ طرب هزار دستان توایم
دل بستهٔ آن نغمه و دستان توایم
از دست مده که زیر دستان توایم
بگذارگناه ماکه مستان توایم

فصل ۶۳

اسم معشوق در عشق عاریت است و اسم عاشق در عشق حقیقت است. اشتقاق معشوق ازعشق محال و تهمت است. اشتقاق عاشق از عشق به حقیقت است که او محل ولایت عشق است و مرکب اوست. اما معشوق را از عشق هیچ اشتقاق به تحقیق نیست. معشوق را از عشق نه سود است و نه زیان. اگر وقتی طلایهٔ عشق بر او تاختن کند و او را نیز در دایرهٔ عشق آورد، آن وقت او را نیز حسابی باشد از روی عاشقی نه از روی معشوقی.

فصل ۶۴

عشق به تحقیق آن بود که صورت معشوق پیکر جان عاشق آید. اکنون جان عاشق از آن صورت دائم قوت خود می‌خورد، و برای آن بود که اگر معشوق به هزار فرسنگ دور بود، عاشق او را حاضر داند **«و اقرب من کل قریب»** شمارد. اما قوت آگاهی از آنچه نقد خویشتن است، جز از سایهٔ جمال روی معشوق نتواند خورد.

بیت

آن روی چرا به بت پرستان نبری
عرضه نکنی کفر از ایشان نبری
گر یك نظری چنانکه هستی نگری
نه بت ماند نه بت پرستی نه پری

شعر

الا فأسقنی خمرا و قل لی هی الخمر

و لا تسقنی سرّا اذا امکن الجهر

وصال معشوق قوت آگاهی خوردن است از نقد جان خود نه یافتن. اما حقیقت وصال خود اینجا دست دهد، و این نقطه از دیدهٔ علم متواری است. اما چون عشق به‌کمال رسد، قوت هم ازکمال خود خورد، از بیرون‌کاری ندارد.

فصل ۶۵ «فی همة العشق»

عشق را همتی است‌که معشوق متعالی صفت خواهد. پس هر معشوق‌که در دام وصال تواند افتاد به معشوقی نپسندد. اینجا بودکه چون به ابلیس گفتند: **« و ان علیك لعنتی»** گفت: **(فبعزتك لاغوینهم اجمعین)** یعنی من خود از تو این تعزز دوست دارم‌که تو را هیچ کس دروا نبود و در خورد نبود، که اگر تو را چیزی در خورد بودی آنگه نه‌کمال بودی و نه عزّت.

فصل ۶۶

طمع همه تهمت است و تهمت همه علت و علت همه ذلت، و ذلت همه خجلت، و خجلت همه ضد معرفت و معرفت عین نکرت. طمع دو روی دارد، یکی رویش سپیداست و یك روی سیاه. آن روی که درکرَم دارد سپید است و آن روی که در استحقاق دارد یا تهمت استحقاق، سیاه است.

فصل ۶۷

راه عاشقی همه اویی است، معشوقی همه تویی بود. زیرا که تو نمی شایدکه خود را باشی که شایدکه معشوق را باشی. عاشقی، می‌بایدکه هیچ خود را نباشی و به حکم خود نباشی.

بیت

تا تو در بند هوایی از زر و زن چاره نیست

عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست

یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن

رباعی

قدری نبود ملوك را بر در ما

جز عاشق مسکین نبود در خور ما

تا با خودی ای خواجه نداری سر ما

کاین بر سر بی سران بود افسر ما

فصل ۶۸

جفای معشوق دو است: یکی در پای بالای عشق، و یکی در پای نشیب عشق. و عشق را پای بالایی و پای نشیبی هست. تا عشق در زیادت بود پای بالای او بودکه بر عاشق دشوار بود جفای معشوق در محکمی بند و همچنین غیرت از ورق جفا بود و پای بند عشق بود و یار معشوق بود تا زیادت می‌شود. پای نشیب عشق آن بودکه راه زیادت برسد، و عشق روی در نقصان نهد. اینجا جفا و غیرت یاد عاشق آید، تا بندش برخیزد، و منازل در خلع عشق می‌برد، و این کار به جایی رسدکه اگر جفایی یا غیرتی بدو رسید عظیم راهی که مثلاً به سالی خواستی رفت در خلع عشق به روزی یا به شبی، بل به ساعتی برود، زیرا

که بارگاه لابدی معشوق است، چون چشم بر رخنه افتاد، لابدی برسید و امکان خلاص پیدا گشت.

فصل ۶۹

غیرت چون بتابد او صمصامی بی مسامحت بود، اما تا چه پی کند و که را پی کند. گاه بود که صبر را پی کند و بر عاشق آید تا قهری بدو رسد. سر در سر کردن و خود را هلاك کردن از این ورق بود. وگاه بود که بر پیوند آید و ببرّد و عشق را پی کند تا عاشق فارغ شود. وگاه بود که بر معشوق آید و معشوق را پی کند، زیرا که آن جناب عدل عشق است، و عدل عشق کفایت و همسانی و همتایی نخواهد، آمیزش عشق و آویزش خواهد. تا نسبت هم در حق عاشق و بس، و این از عجایب است.

بیت

ای برده دلم به غمزه جان نیز ببر
چون شد دل و جان، نام و نشان نیز ببر
گر هیچ اثر بماند از من به جهان
تقصیر روا مدار، آن نیز ببر

فصل ۷۰

قوت عشق از درون عاشق زهرة عاشق است، و جز درکأس دل نخورد. اولاً در موج درد عشق بر دل ریزد زهره، پس بخورد. چون تمام بخورد صبر پیدا شود، اما تا تمام نخورد، راه صبر بر عاشق در بسته است، و این نیز از عجایب خواصّ عشق است.

فصل ۷۱

هر چه در تلوین عشق از عاشق بشود، در تمکین عشق بَدَل آن بیابد از معشوق. ولیکن نه هرکس بدین مقام رسدکه این بس عالی مقامی است در عشق. و کمال تمکین آن بود که از هستی او چیزی نمانده بود.

بیت

لعلی که زکان عقل و جان یافته ام
با کس ننمایم که نهان یافته ام
تا ظن نبری که رایگان یافته ام
من جان و جهان داده، پس آن یافته ام

و وصال و فراق او را یکی بود، و از علل و عوارض برخاسته بود. اینجا بود که او اهلیت خلعت عشق یابد و این حقایق که بر بَدَل از معشوق به عاشق می‌رسد خلعت عشق بود.

بیت

دل در طمع وصل بلا را سپر است
جان در دمِ هجر و زهراِو بر خطر است
بیرون ز وصال و هجرکاری دگر است
همت چو بلند شد همه درد سر است

فصل ۷۲

معشوق خزانة عشق است و جمال او ذخیرة اوست. تصرف عشق در او نافذتر است به همه حال، اما اهلیت خلعت عشق آن است که در فصل اول پیش از این بیان افتاد.

فصل ۷۳

عشق عجب آینه ای است هم عاشق را، و هم معشوق را. هم در خود دیدن و هم در معشوق دیدن و هم در اغیار دیدن. و اگر غیرت عشق دست دهد، یا واغیری نگرد، هرگز جمال معشوق به کمال جز در آینهٔ عشق نتوان دیدن و همچنین کمال نیاز عشق، و جملهٔ صفات نقصان وکمال از هر دو جانب است.

فصل ۷۴

عشق حیرت است، در او هیچ کسب راه نیست به هیچ سبیل، لاجرم احکام او نیز همه جبر است، اختیار از او و از ولایت او معزول است، مرغ اختیار در ولایت او نپرد. احوال او همه زهر قهر بود، و مکر جبر بود. عاشق را مهرهٔ بساط او می‌باید بود تا او چه نقش نهد. پس اگر خواهد و اگر نخواهد آن نقش بر او پیدا می‌شود. بلای عاشق در پندار اختیار است. چون این معنی تمام بدانست، و ببود، کار بر او آسانتر شد، زیرا که نکوشد تا کاری به اختیارکند در چیزی که در او هیچ اختیاردرست نیست.

بیت

آزاده بساط مهرهٔ تقدیر است

در راه مراد خویش بی تدبیر است

آن مهره تویی و نقش دورش به مثال

کو خود همه در دیدهٔ خود تقصیر است

فصل ۷۵

گاه بود که بلا و جفای معشوق تخمی بود که از دست المعیت وکفایت و عنایت عشق در زمین مراد عاشق افکنند تا از اوگل اعتذاری برآید و بود که فزایند و ثمرهٔ وصال گردد. و اگر دولت به کمال تر بود آن وصال از یکی خالی نبود،اگر برق صاعقه بجهد و بر راه او نیاید، و راه بر دولت او نبرند. و این برای آن بود تا بداندکه هرکه در راه عشق رود اعتماد نبود. و برای این گفته اند:

بیت

گر غره بدان شدی که دادم به تو دل

صد قافله پیش برده اند از منزل

و این معنی هم لایق است:

بیت

دل گر چه ز وصل شادمان می‌بینم

هم پای فراق در میان می‌بینم

در هجر تو وصل تو نهان می‌دیدم

در وصل تو هجر تو عیان می‌بینم

فصل ۷۶

عقول را دیده بر بسته‌اند از ادراك ماهیت و حقیقت روح، و روح صدف عشق است. پس چون به صدف علم را راه نیست به جوهر مکنون که در آن صدف است چگونه راه بود؟ اما بر سبیل اجابت التماس این دوست عزیز اکرمه الله تعالی این فصول و ابیات اثبات افتاد، اگرچه که «کلامنا اشارة» از پیش بر پشت جزو اثبات کرده ایم تا اگرکسی فهم نکند معذور بود که دست عبارات بر دامن معانی نرسد. که معانی عشق بس پوشیده است.